



میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





چرخش

زنگ الکتریکی به صدا در آمد و حاکی از آن بود که شخص دیگری وارد مغازه شده است. من با عذاب وجدان به کار خودم مشغول شدم و سعی کردم در پشت قفسه‌ای مقابلم، مخفی شوم.

ملنی پیشنهاد داد: «سعی کن ادای فراری‌ها رو در نیاری.»

زیر لب گفتم: «من ادا در نمی‌ارم.»

کف دست‌هایم خیس عرق و سرد بود آن هم در حالی که در مغازه آدم از گرما می‌پخت؛ چرا که پنجره‌های بزرگ آن بیش از توان کولر زپرتی مغازه، گرما را به داخل راه می‌دادند.

پرسیدم: «کدوم یکی؟»

در پاسخ گفت: «اون بزرگه.»



از میان دو کیسه‌ی کتانی، بزرگ‌تر را برداشتم که به نظر می‌رسید می‌تواند وزنی بیش از توان من را برای حمل بار تحمل کند. سپس به گوشه‌ی دیگر، یعنی جایی که بطری‌های آب در قفسه چیده شده بود رفتم.

ملنی گفت: «ما می‌تونیم سه گالون رو حمل کنیم که برای سه روزمون کافیه تا اون‌ها رو پیدا کنیم.»

با شنیدن این حرف نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم به قبولانم که این کار را قرار نیست انجام دهم. من فقط سعی داشتم که از زیر زبانش اطلاعاتی در مورد مختصات جغرافیایی به دست بیاورم، همین. وقتی که از تمام ماجرا با خبر می‌شدم، کس دیگری - شاید یک جستجوگر جدید- را پیدا می‌کردم. کسی که زندگی کمتری نسبت به جستجوگر قبلی داشته باشد و اطلاعات را در اختیارش می‌گذاشتم. به خودم قول دادم که این کار را فقط برای راحت شدن کارم انجام می‌دهم.

تلاش ناشیانه‌ی من برای اینکه سر خودم را شیره بمالم، چنان رقت‌انگیز بود که ملنی توجی به آن نمی‌کرد چه برسد که بخواهد به خاطر آن نگران شود. به نظر



می‌رسید که دیگر برای من دیر شده باشد؛ همانطور که جستجوگر به من اخطار داده بود. شاید می‌بایستی شاتل را به ماشین ترجیح می‌دادم.

منلی غر زد: «دیر شده باشه؟ من که از خدامه! من نمی‌تونم مجبورت کنم کاری رو انجام بدی که نمی‌خوای. حتی نمی‌تونم دستم رو بلند کنم!» افکارش نشانه از شکایت و خستگی بود.

به دستم که بر خلاف چیزی که او شدیداً می‌خواست انجام دهد یعنی برداشتن آب، به روی رانم بی حرکت مانده بود نگاه انداختم. می‌توانستم بی تاب‌اش را حس کنم، میل ناامیدانه‌ی منلی برای اینکه شروع به حرکت کند. اینکه دوباره فراری باشد، به طوری که انگار وجود من فقط ریگی در کفشش بود، چیزی که می‌توانست از پس آن بر آید.

در سرم کاری کرد که می‌شد آن را با خرناس کشیدن معادل دانست و سپس دوباره حواسش را به کار خودش داد. بر من نهیب زد: «بدو! بیا بریم دیگه! هوا کم‌کم تاریک می‌شه‌ها.»



با کشیدن آهی، بزرگترین گالون آب را از داخل قفسه بیرون کشیدم. احتمالاً به زمین برخورد می‌کرد اگر من قبل از اینکه بیافتد آن را در میان هوا نمی‌گرفتم. چنان فشاری به دستانم وارد شد که انگار از جایشان در آمده‌اند.

این بار بلند گفتم: «بیخیال بابا!»

- خفه شو!

مشتری دیگر که مردی کوتاه و خمیده بود، از انتهای راهرو پرسید: «چیزی شده؟»
من هم زمزمه کردم: «ام، هیچی.» سعی کردم که چشم در چشم نشویم. «فقط این سنگین‌تر از چیزیه که انتظار داشتم.»

پیشنهاد داد: «کمک می‌خواید؟»

سریع پاسخ دادم: «نه، نه. یه دونه کوچیک‌ترش رو بر می‌دارم.»

او هم سرش را برگرداند و خودش را با طعم‌های مختلف چیپس مشغول کرد.

ملنی در سرم گفت: «هه، این کار رو نمی‌کنی. من بارهای سنگین‌تر از اینم حمل

کردم. تو باعث شدی ما تنبل بشیم، سرگردان.» و کلمات آخر را برای تحریک من به

کار برد.



با حواس پرتی جواب دادم: «بخشید.» و مبهوت این بودم که او، برای اولین بار اسمم را به کار برده بود.

- از پاهات کمک بگیر.

با گالون سنگین آب ور رفتم و به این فکر می‌کردم که تا کجا می‌توانم آن را حمل کنم. قدم اول رساندن آن به جلوی صندوق بود. با خوشحالی وزنش را بر روی پیشخوان انداختم. کیسه را بر روی آب گذاشتم، و سپس مقداری هله هوله، دونات و پاکتی چیپس را از نزدیک‌ترین قفسه برداشتم.

- تو صحرا، آب خیلی مهم‌تر از غذاست و ما فقط می‌تونیم به اندازه‌ای حمل کنیم که...

میان حرفش پریدم. «من گشنمه و اینا هم سبکن.»

با لجاجت گفت: «باشه، به هر حال کمر خودت داغون می‌شه.» سپس دستور داد: «یه نقشه هم بگیر.»

یک نقشه از کشور را کنار بقیه‌ی لوازم گذاشتم. این هم قطعه‌ای دیگر از پازلی بود که در سر داشت.



صندوق‌دار که مردی با موی سپید و لبی خندان بود، بارکدها را اسکن کرد.

با خوش‌رویی پرسید: «می‌خوای کوه نوردی کنی؟»

- بله، کوه خیلی زیبا و فوق‌العاده‌ست.

او گفت: «نقطه‌ی شروع اون بالاست...» در حالی که با دستش اشاره می‌کرد.

سریع گفتم: «خودم پیداش می‌کنم.» و بار سنگین و نامتعادل را از روی پیشخوان برداشتم.

- سری به کارت برس عزیزم قبل از اینکه هوا تاریک بشه. تو که نمی‌خوای گم شی.

- حتماً.

ملنی داشت فکرهای بدی در مورد پیرمرد مهربان می‌کرد.

به او یادآوری کردم: «فقط می‌خواست مهربون باشه. اون واقعاً نگران حاله بود.»

با ترش‌رویی گفت: «شما همتون عجیبین. تا حالا کسی بهت یاد نداده که با غریبه‌ها

صحبت نکنی؟»



در موقع جواب دادن، احساس گناه سنگینی را بر دوشم حس می‌کردم. «بین نژد ما غریبه‌ای وجود نداره.»

سعی کرد بحث را عوض کند و گفت: «من هنوز نمی‌فهمم چرا پولی پرداخت نمی‌کنین. اگه پولی داده نمی‌شه دیگه فایده‌ش چیه که مواد رو اسکن کنه؟»

«معلومه دیگه. برای لیست موجودی کالااش. نکنه انتظار داری تمام چیزهایی که مردم می‌گیرن رو به خاطر بسپره و بعد دوباره اون‌ها رو سفارش بده تا براش بیارن؟ تازه، پول چه معنایی داره وقتی تمام افراد کاملاً با صداقت رفتار می‌کنن؟» مکشی کردم، دوباره حس گناه وجودم را فرا گرفت و آنقدر قوی بود که واقعاً درد داشت.

«البته، همه به جز من.»

ملنی از احساساتم دوری کرد، نگران این بود که آن‌ها اینقدر عمیق شوند که باعث شود نظرم تغییر کند. به جای آن حواسش را معطوف به میل شدیدش برای دور بودن از آنجا کرد؛ میل رسیدن به هدفش. هیجان او به من نیز رخنه کرد و قدم‌هایم را سریع‌تر از قبل.

خرت و پرت‌ها را تا نزدیک ماشین کشاندم و آن‌ها را کنار در عقب، بر روی زمین گذاشتم.



- بذارین کمکتون کنم.

از دیدن مشتری داخل مغازه که کنارم ایستاده بود و پلاستیکی در دست داشت، بر خود لرزیدم.

بالاخره بعد از اندکی گفتم: «ام...ممنون.» قلبم شدیدتر از قبل می‌زد.

ما صبر کردیم و وقی که مرد لوازم‌مان را جابه‌جا می‌کرد، ملنی چنان خودش را جمع کرده بود که انگار برای مسابقه‌ی دو آماده می‌شود.

- نگران نباش. اون هم فقط داره کمک می‌کنه، همین.

با این حال ملنی با بدگمانی به تماشای مرد پرداخت.

وقتی که در ماشین را بست، من دوباره گفتم: «خیلی ممنون.»

- خواهش می‌کنم.

مرد بدون اینکه نگاهی به عقب بیاندازد به سمت ماشین خودش رفت. من بر روی صندلی خودم نشستم و به پاکت چیپس چنگ انداختم.

ملنی گفت: «نقشه رو بیار و صبر کن که طرف از دید خارج شه.»



به او قول دادم: «هیچ کی ما رو نمی‌پاد.» ولی با کشیدن آه، نقشه را باز و با دست دیگر شروع به خوردن چیپس کردم. به نظر معقول می‌رسید که از چیزی که انتظارمان را در جاده می‌کشید، خبردار شویم.

ازش پرسیدم: «لآن کجا می‌خوایم بریم؟ نقطه‌ی شروع رو پیدا کردیم، حالا چی؟»
با حالت آمرانه گفت: «دور و برت رو نگاه کن. اگه اینجا پیدااش نکنی، مجبور می‌شیم سمت جنوبی قله رو بگردیم.»

- چی رو ببینم؟

خاطره‌ای از یک تصویر را جلویم گذشت: یک زیگزاگ ناهموار، چهار پیچ صدوهشتاد درجه نزدیک به هم، نقطه‌ی پنجم به طرز عجیبی خالی بود، انگار که شکسته باشد. حالا می‌توانستم حقیقت امر را ببینم. چهار نقطه‌ی مختلف از کناره‌ی قله که زیگزاگی ناهموار را شکل می‌دادند و قسمت پنجم که...

نگاهی از غرب تا شرق ناحیه‌ی شمال و به کوه‌ها انداختم و افق را بررسی کردم. کوه به راحتی می‌توانست از دید پنهان بماند. تنها بعد از مقایسه‌ی پیکر شبح ماندی که با ناحیه‌ی شمالی ایجاد می‌کرد، متوجه حضورش شدم.



«وناهاش.» ملنی تقریباً آواز می‌خواند. «بزن بریم!» او فقط می‌خواست که من به آن سمت بروم، حتی اگر شده با پای پیاده.

سرم را تکان دادم و دوباره به روی نقشه خم شدم. کوه خیلی دور به نظر می‌رسید و من نمی‌توانستم فاصله‌ی بینمان را تخمین برنم. هیچ راهی وجود نداشت که از این پارکینگ خارج می‌شدم و با پای پیاده در این صحرا قدم بر می‌داشتم، مگر اینکه راه دیگری نباشد.

پیشنهاد می‌کنم: «بیا منطقی باشیم.» و مسیری را با انگشتم دنبال می‌کنم. جاده اسمی نداشت و چند مایل جلوتر به بزرگراهی که در آن حضور داشتیم، می‌پیوست و مسیر اصلی خود را در جهت مخالف ادامه می‌داد.

او با رضایت پذیرفت. «باشه، هرچه سریع‌تر، بهتر.»

جاده‌ی خاکی را به راحتی پیدا کردیم. راهی که چون ردی از زخمی کهنه، راهش را از میان خارها باز کرده بود و به سختی یک ماشین را در خود جای می‌داد. حدس می‌زدم که اگر این جاده در منطقه‌ای دیگر قرار داشت، بدون شک با گیاهان وحشی پر می‌شد، ولی در صحرا گیاهان نمی‌توانستند به آن راحتی رشد کنند و به همین خاطر جاده هنوز پا بر جا بود. در جلوی ورودی، زنجیری زنگ زده قرار داشت که در



دو طرف آن با تیرچه‌های چوبی به زمین دوخته شده بود. سریع به جلو رفتم، زنجیر را باز و در کنار تیرچه رها کردم و دوباره به سمت ماشین برگشتم. امیدوار بودم که هیچ کس عبور نکند و نخواهد که پیشنهاد کمک بدهد. وقتی که وارد جاده‌ی خاکی شدم، بزرگراه هنوز خلوت بود. کمی جلوتر نگه داشتم و با عجله برگشتم تا زنجیر را در سر جایش قرار دهم.

وقتی که به اندازه‌ی کافی از زمین آسفالت دور شدیم، خیال هر دویمان راحت شد. من از این خوشحال بودم که دیگر کسی نبود که نیاز باشد به او دروغ بگویم؛ چه با کلمات و چه با سکوت. تنهای تنها. درست مثل این می‌نمود که به شخصی مرتد بدل گشته‌ام.

بر خلاف من ملنی در برهوتی مثل این احساس راحتی می‌کرد. او اسم تمام گیاهان اطرافمان را می‌دانست. همه‌ی این اسم‌ها را برای خودش تکرار می‌کرد و انگار برای خودش خوش‌آمدگویی به راه انداخته بود.

- کرئوزوت^۱، اکوتیو^۲، چالا^۳، انجیر هندی خاردار، کهور...

¹ - Creosote : گیاهی روغنی

² - Ocotillo : گیاه خار مانند و گل داری که در آمریکای جنوب-غربی و مکزیک یافت می‌شود

³ - Cholla : کاکتوس محلی در مکزیک



خارج از بزرگراه و به دور از زندگی مدرن، به نظر می‌رسید که حضور در صحرا روی دیگری از ملنی را به نمایش گذاشته بود. با اینکه او از سرعتی که ماشین‌مان - که کمک فنی لازم برای راندن در صحرا را نداشت - به خود گرفته بود لذت می‌برد، ولی با هر چاله‌ای که درون آن می‌افتادیم، تمایل او به پیاده‌روی در این صحرای برهوت را حس می‌کردم.

به احتمال زیاد به زودی مجبور می‌شدیم که پیاده به راهمان ادامه دهیم که زیاد به مذاق من خوش نمی‌آمد ولی حس می‌کردم که حتی وقتی زمان پیاده‌روی برسد هم فرا برسد، عطش او فرو نخواهد نشست. می‌توانستم میل باطنی‌اش را خوب حس کنم، میل به آزادی را. میل به اینکه بدن‌اش را به خواست خود انعطاف دهد و با ریتم همیشگی گام بر دارد و هر جا که می‌خواهد برود. برای یک لحظه زندانی را مجسم کردم که در آن زندگی بدون بدن ممکن نبود. اینکه داخل بدن باشی و نتوانی روی رفتار آن تاثیر بگذاری. اینکه گرفتار باشی، بدون هیچ انتخابی.

شانه‌ام را بالا انداختم و دوباره بر روی زمین سرسخت تمرکز کردم، سعی کردم که حس تاسف و ترس را نادیده بگیرم. هیچ میزبانی تا به حال باعث نشده بود اینقدر احساس گناه بکنم که تا به الآن داشتم. البته هیچ کدام از آنها برای پیک نیک نمانده بودند که بخواهند از سرویس‌دهی گله کنند.



خورشید بر بالای تپه‌های غربی قرار رسیده بود که به اولین اختلاف نظرمان رسیدیم. سایه‌ای عظیم به خاطر اشکال کناره جاده ایجاد شده بود که رانندگی را سخت‌تر می‌کرد.

ملنی فریاد زد: «وناهاش!» و هیبت دیگری را جلوتر از خودمان دیدم؛ موجی ملایم از سنگ‌ها، که از میانشان صخره‌ای تیز چون انگشتی تنها به سمت آسمان بیرون زده بود.

فقط مانده بود که بدو بدو به آن سمت برود و برایش مهم نبود که در ماشین نشسته‌ایم.

گفتم: «شاید باید اول خودمون رو به نقطه‌ی اول برسونیم.» آن جاده‌ی خاکی کوچک همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد و من می‌ترسیدم که از آن خارج شوم. اگر خارج می‌شدم دیگر چطور راهم را به سمت زندگی شهری پیدا می‌کردم؟ اصلاً قرار بود که برگردم؟

می‌توانستم جستجوگر را تجسم کنم که زیر نور خورشید در حال غروب منتظر ایستاده بود. با خود چه فکری می‌کرد اگر از من خبری نمی‌شد؟ تشنجی از روی شادمانی باعث شد که بلند بخندم. ملنی هم از تسجیم تصویر جستجوگر عصبانی



لذت برد. چقدر برایش طول می‌کشید که به سَندیگو برگردد و متوجه شود که تمام این‌ها نقشه‌ای بوده که از دست او راحت شوم؟ و بعد چه کار می‌کرد وقتی مرا آنجا نمی‌یافت؟ وقتی که هیچ‌جا مرا نمی‌یافت؟

خودم هم نمی‌توانستم تسجم کنم که در آن موقع کجا خواهم بود.

ملنی اصرار کرد: «نگاه کن یه راه فرعی. به اندازه‌ی ورود ماشین‌ها جا داره، بیا دنبالش رو بگیریم.»

- شک دارم که باید اونوری بریم یا نه.

«به زودی تاریک میشه و مجبور میشی وایستی. داری وقت تلف می‌کنی.» لحنش شاید آرام بود ولی می‌دانستم که از روی بی‌صبری فریاد می‌کشد.

- اگر من درست باشه، وقت اضافی هم خواهیم داشت. تازه، این وقت منه، مگه نه؟

جوابی نداد. به نظر می‌رسید که به عقب و راه فرعی می‌نگرد که می‌خواست از آن استفاده کند.

- من دارم این کار رو انجام می‌دم. پس هر طورم که بخوام انجام می‌شه.



ملنی در پاسخ، بدون اینکه چیزی به زبان بیاورد خشمش را نشان داد.

به او پیشنهاد دادم: «چرا بقیه‌ی خطوط رو بهم نشون نمی‌دی. می‌تونیم اگه چیزی باشه قبل از تاریکی هوا کشفش کنیم.»

سریع گفت: «نه. من هم این کار رو هر طور که بخوام انجام می‌دم.»

- داری بچه بازی در میاری.

دوباره از جواب دادن سر باز زد. من به سمت قله‌ی چهار گوش رفتم و او هم قهر کرده بود.

وقتی که خورشید در پشت تپه‌ها مخفی شد، سیاهی تمام آسمان را پوشاند. در یک دقیقه آسمان به رنگ نارنجی غروب درآمد و در لحظه‌ی دیگر کاملاً سیاه شده بود. ماشین را آهسته کردم، با دستم کنار داشبورد را امتحان می‌کردم و به دنبال نور بالای ماشین بودم.

ملنی هیس هیس کنان گفت: «عقل از سرت پریده؟ می‌دونی چراغ‌های ماشین چقدر تو این تاریکی به چشم میان؟ حتماً یکی ما رو می‌بینه.»

- پس حالا چی کار کنیم؟



- امیدوارم بتونی صندلی رو بخوابونی.

گذاشتم موتور در زمانی که به دنبال راه حلی به غیر از خوابیدن در ماشین می‌گشتم، کار کند. ملنی صبورانه منتظر ماند، می‌دانست که جواب دیگری نخواهم یافت.

به او گفتم: «این احمقانه‌ست.» ماشین را نگه داشتم و سویچ را در جایش چرخاندم. «کل این قضیه احمقانه‌ست. امکان نداره که کسی اینجا باشه. ما هیچی پیدا نمی‌کنیم و به احتمال زیاد حین تلاش برا پیدا کردن بقیه، خودمون گم می‌شیم.» از کاری که می‌خواستیم انجام دهیم، ترس داشتم؛ گشت‌زنی در گرمای کویر آن هم بدون نقشه‌ی کمکی و تازه راه بدون برگشت. می‌دانستم که ملنی بیشتر از من در مورد خطراتی که ممکن بود رخ بدهد اطلاع داشت ولی سعی می‌کرد آن‌ها را در نظر نگیرد.

در جواب نگرانی‌های من هیچ جوابی نداد. هیچ کدام از این مشکلات اذیتش نمی‌کرد. می‌توانستم ببینم که ترجیح می‌دهد بقیه‌ی عمرش را در صحرا سرگردان باشد تا بخواهد به زندگی برگردد که با من داشته است. حتی بدون در نظر گرفتن خطر جستجوگر، باز این همان زندگی بود که او می‌پسندید.



صندلی را تا جایی که می‌توانستم به عقب خوابانیدم. آنقدر پایین نمی‌رفت که کاملاً راحت باشم. شک داشتم که خواب به چشمانم بیاید، ولی چیزهای زیادی وجود داشت که نمی‌گذاشتم که وارد ذهنم شوند که فکرشان بیهوده و خسته کننده به نظر می‌رسید. ملنی هم ساکت بود.

چشمانم را بستم، اصلاً متوجه نشدم که کی چشمانم که به آسمان خیره شده بود، روی هم رفت و با آسودگی خاطری که انتظارش را نداشتم، خواب مرا ربود.

ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir